

اردکی در لوله توپ



ترجمه: محمد صادق جابری فرد



تصویرگر:
روین پلتون



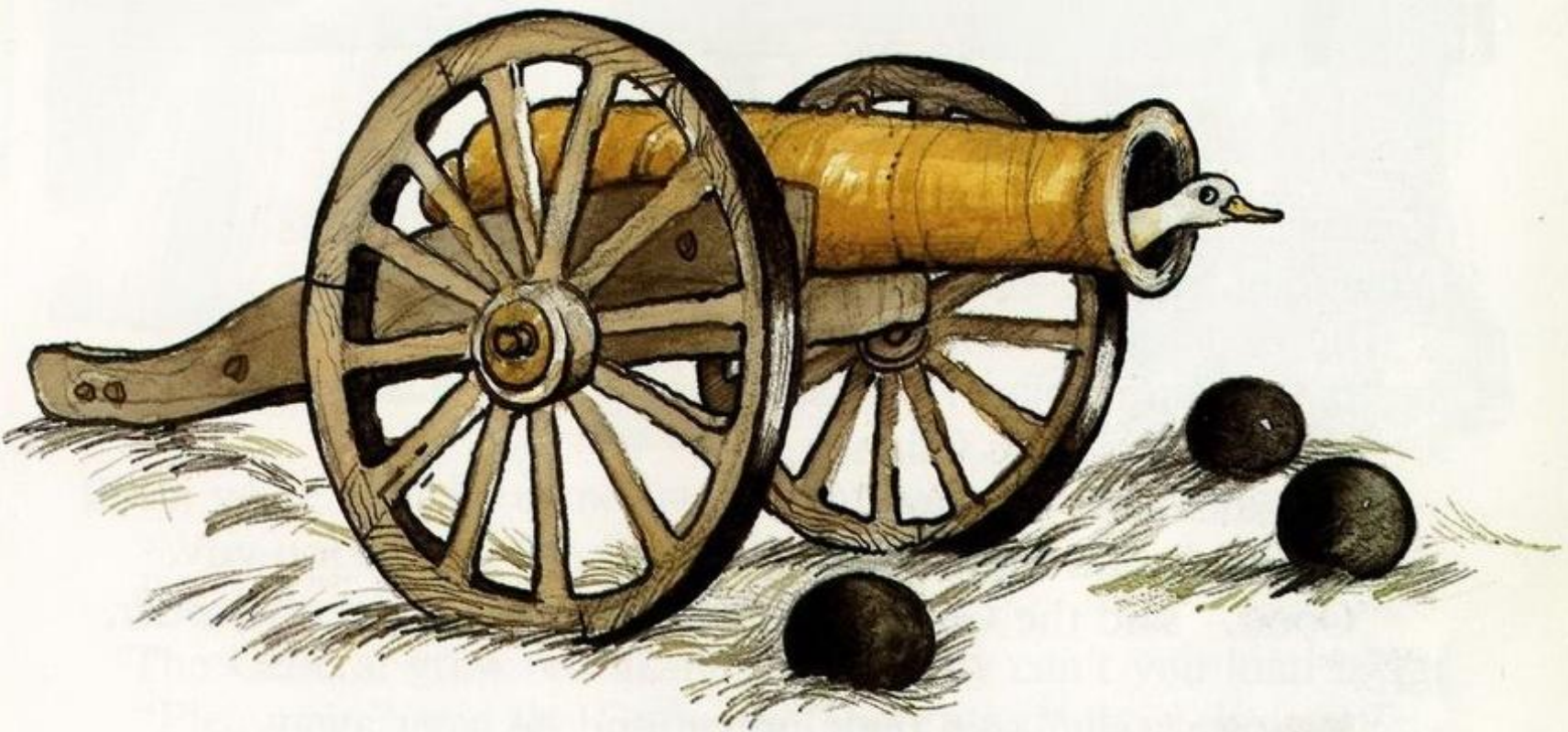
نویسنده:
جوی کاولی

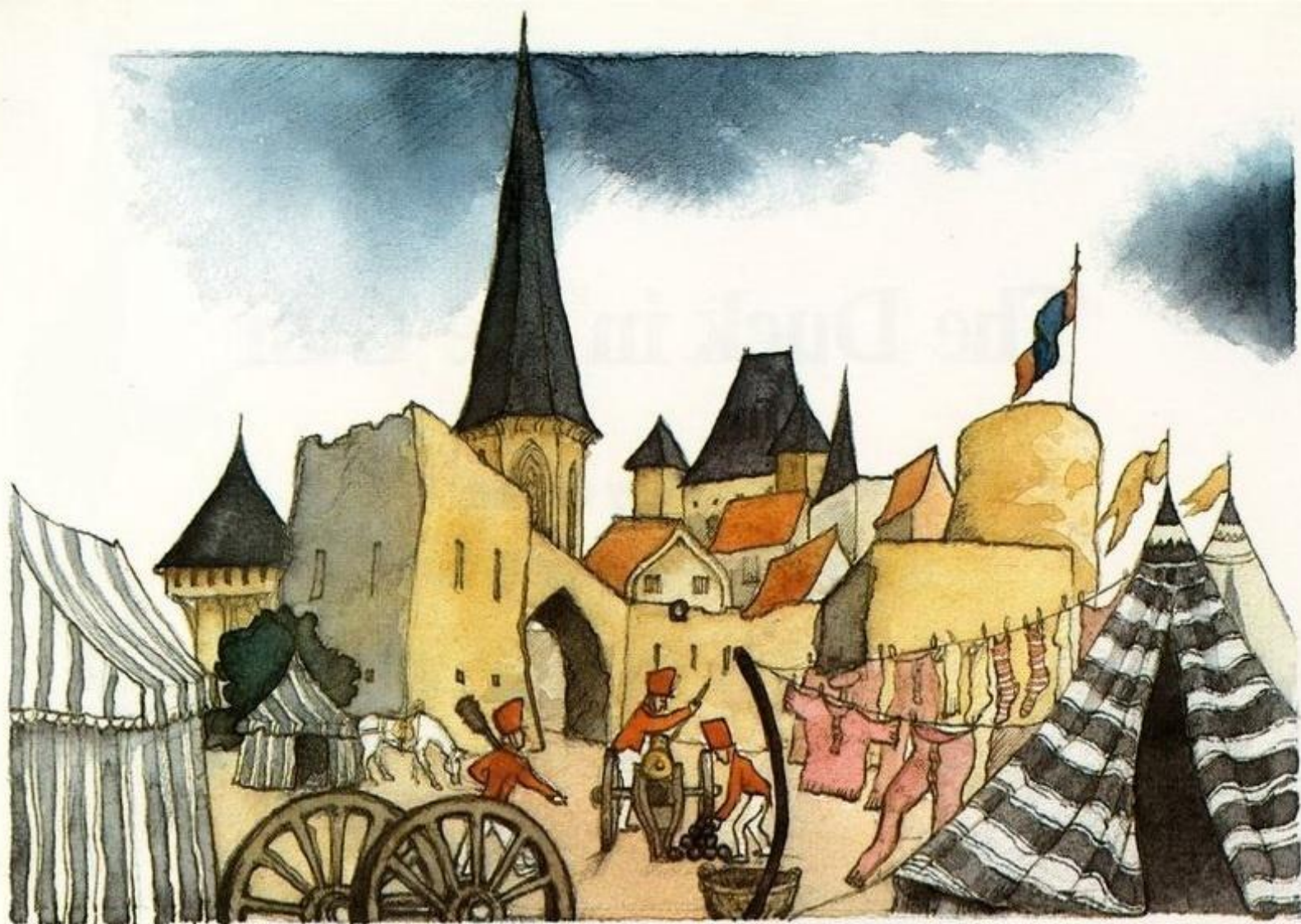
اردکی در لوله توپ

نویسنده: جوی کاولی

تصویرگر: رویین پلتون

مترجم: محمد صادق جابری فرد





روزها بود که ژنرال و مردانش پیاده در حال پیشروی بودند. حالا آنها به شهر رسیده، و آماده نبرد بودند.

ژنرال توپچی خود را فراخواند. او گفت، «آیا توپ سر جایش است؟»

توپچی گفت، «بله، قربان.»

«آیا به سمت شهر نشانه گرفته شده است؟»

توپچی گفت، «بله، قربان.»

ژنرال گفت، «خوبه، توپ را پر کنید. و وقتی دستور دادم، شلیک کنید.»

توپچی گفت، «خیلی خب، قربان.» و رفت.



اما لحظاتی بعد او برگشت. «قربان، ما نمی توانیم با توپ شلیک کنیم.»

ژنرال گفت، «چرا نه؟»

«چون نمی توانیم آن را پر کنیم، قربان.»

صورت ژنرال سرخ شد. «چرا نمی توانید آن را پر کنید؟»

توپچی گفت، «ببخشید قربان، یک اردک در لوله توپ است.»



ژنرال فریاد زد، «یک اردک؟»

«قربان، در لوله توپ آشیانه کرده است.»

ژنرال فریاد کشید، «این دیگه پرسیدن داره! فوراً بیاندازیدش بیرون!»

توپچی گفت، «سعی کردم، اما اردک بیرون نمیاد. فکر کنم روی تخم‌هایش نشسته است.»

ژنرال شمشیرش را برداشت و گفت، «الان درستش می‌کنم، من به اون اردک نشان می‌دهم که

نمی‌تونه جلوی کار یک توپ جنگی را بگیره.»



ژنرال و توپچی بیرون به سمت مکان استقرار توپ رفتند، که به سوی شهر نشانه گرفته شده بود.
ژنرال خم شد و به داخل لوله توپ نگاه کرد، و دو تا چشم کوچک را دید که به سوی او نگاه
می کنند. او گفت، «بیا اینجا ببینم، اردک عجیب و غریب!»
اردک گفت وک وک، اما تکان نخورد.



صورت ژنرال سرخ شد. او فریاد زد، «بیا بیرون، لعنتی!» و با شمشیرش روی لوله توپ ضربه زد.
یک صدای وک دیگر آمد، اما اردک از روی آشیانه‌اش جُم نخورد.



ژنرال با عصبانیت پایش را به زمین می کوبید.

او گفت، «فکرش را بکن، یک اردک نقشه‌های من را به هم بزند.»

یکی از مردان گفت، «یک کاری می تونید بکنید، قربان. می شود درحالیکه اردک درون لوله هست، آن را شلیک کرد.»

ژنرال گفت، «نه، نه، نه! باید یک راه دیگر پیدا کنیم. آه! می دانم، باید یک توپ قرض کنیم.»



ژنرال تمام مدال هایش را بر لباسش آویخت. سپس یک پرچم سفید برداشت، و به سوی شهر رفت.

او به نگهبانان شهر گفت، «من را نزد نخست وزیر ببرید.»

نگهبانان او را در خیابان‌ها راهنمایی کردند، تا به خانه نخست وزیر رسید. ژنرال در زد. بلافاصله

دختر نخست وزیر در را باز کرد.



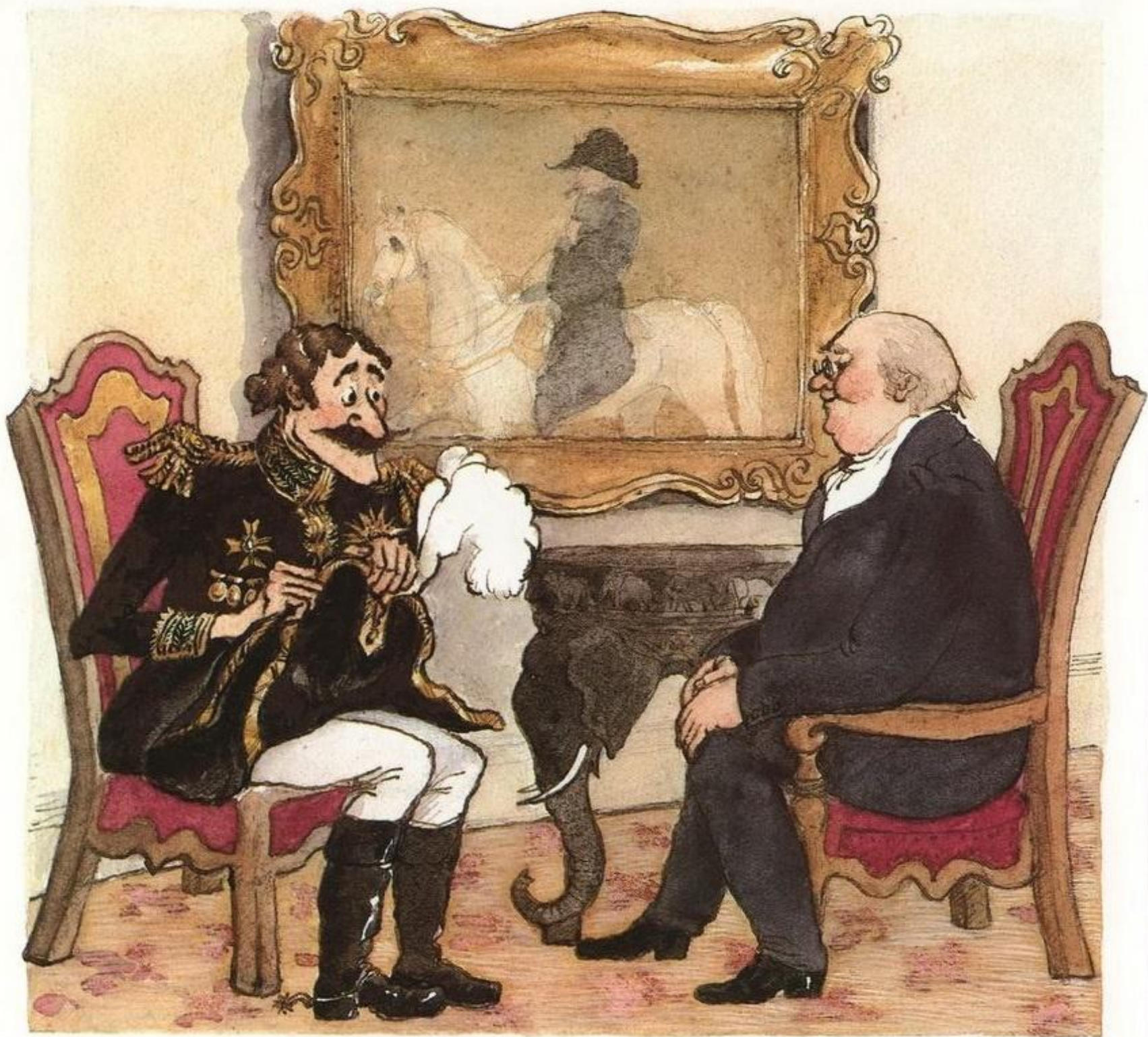
ژنرال گفت، «عصر بخیر، می‌دانید من چه کسی هستم؟»

دختر خانم گفت، «اوه، بله. من عکس‌های شما را در روزنامه دیده‌ام. آیا نمی‌آید داخل؟» بعد
برگشت و صدا زد، «پدر، ژنرال آمده‌اند اینجا شما را ببینند.»

نخست وزیر گفت، «حالتان چطور است؟»

ژنرال گفت، «خیلی خوب نیستم.»

بعد او ماجرای اردک و لوله توپ را برای نخست وزیر تعریف کرد.



نخست وزیر گفت، «حالا شما قصد دارید چه کاری انجام دهید؟»

ژنرال سرفه‌ای کرد و نگاهش را به زمین انداخت. «به همین خاطر آمده‌ام شما را ببینم. داشتم فکر می‌کردم آیا شما می‌توانید یک توپ به ما قرض بدهید. منظورم این است که، این منصفانه نیست اگر شما توپ جنگی در اختیار داشته باشید و ما نداشته باشیم.»



نخست وزیر گفت، «اوه، موافقم. اما می‌دانید، ما هم فقط یک توپ جنگی داریم.»

ژنرال گفت، «نمی‌شود مشترک از آن استفاده کنیم؟ اول شما یک شلیک به سمت ما کنید؛

بعد ما توپ را بگیریم و یک شلیک به سوی شما بکنیم.»

نخست وزیر خندید، «خدای من، نه! ما نمی‌توانیم سلاح خود را به شما قرض بدهیم. بعلاوه، این

اسلحه چنان سنگین است که نمی‌شود به این راحتی آن را جابجا کرد.»

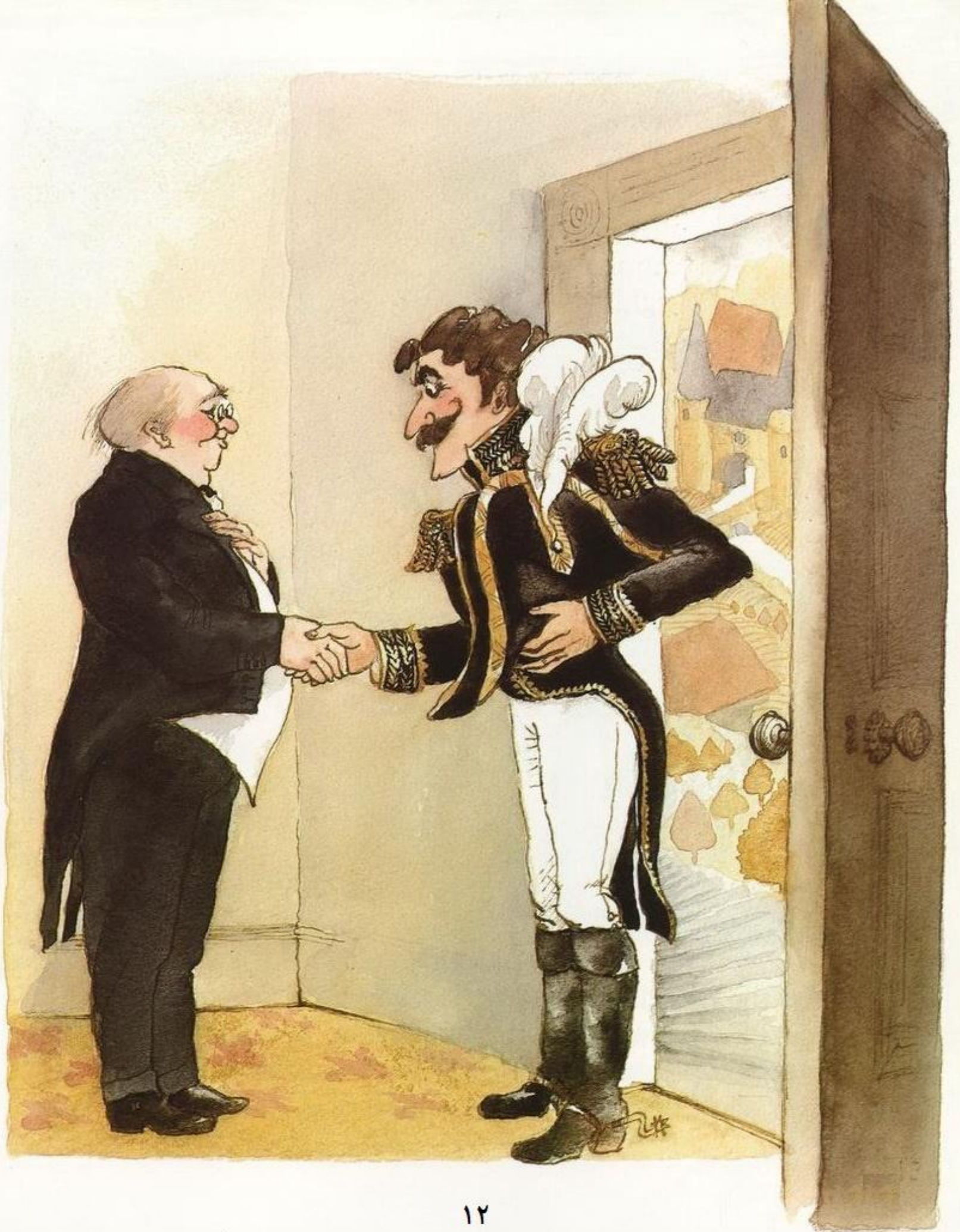
ژنرال فاراحت به نظر می‌رسید.

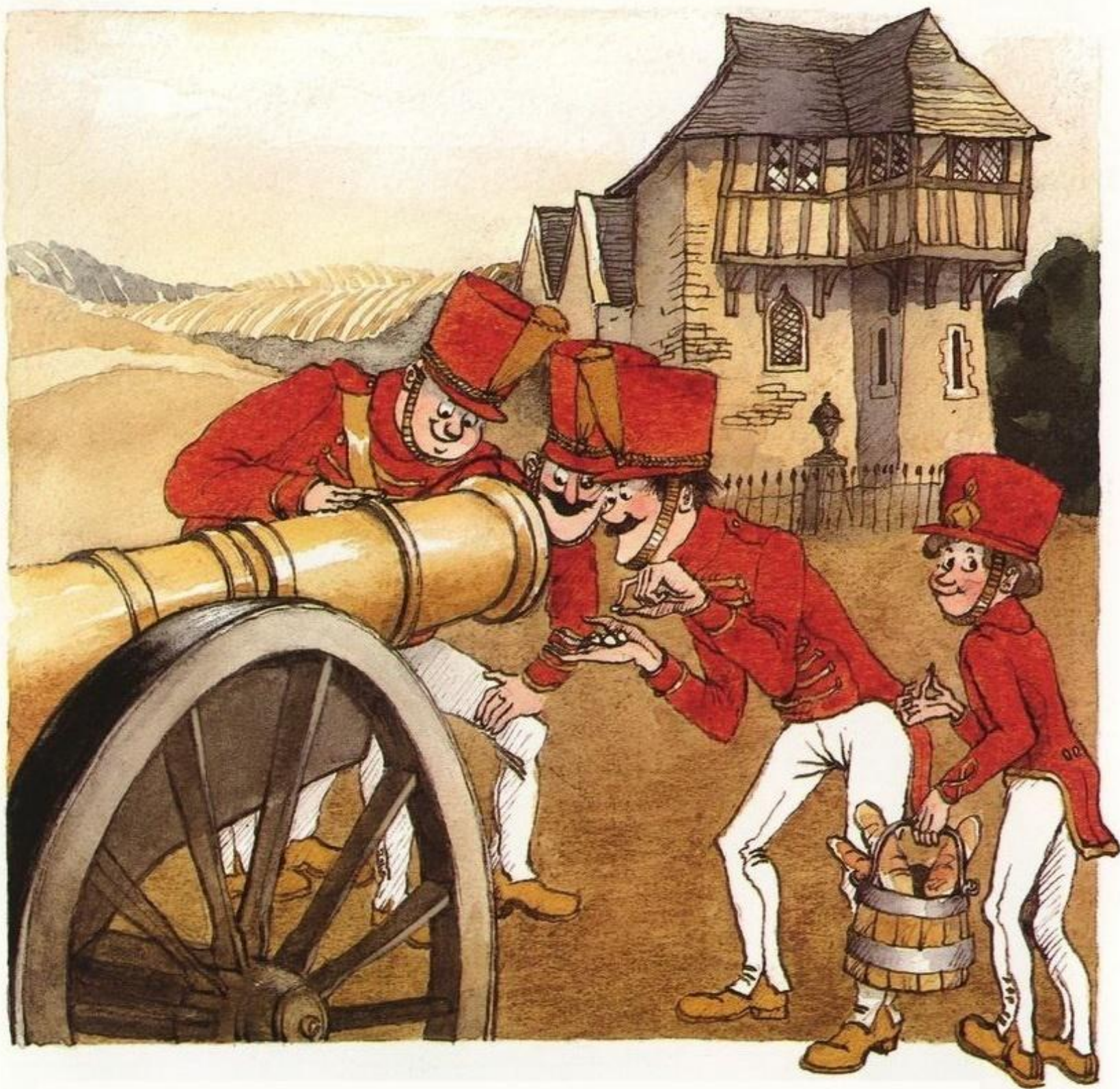
نخست وزیر گفت، «شما باید جنگ را به مدت سه هفته به عقب بیاورید. تا آن موقع، جوجه های اردک از تخم بیرون آمده‌اند، و شما توپ خودتان را در اختیار خواهید داشت.»

ژنرال با نخست وزیر دست داد.

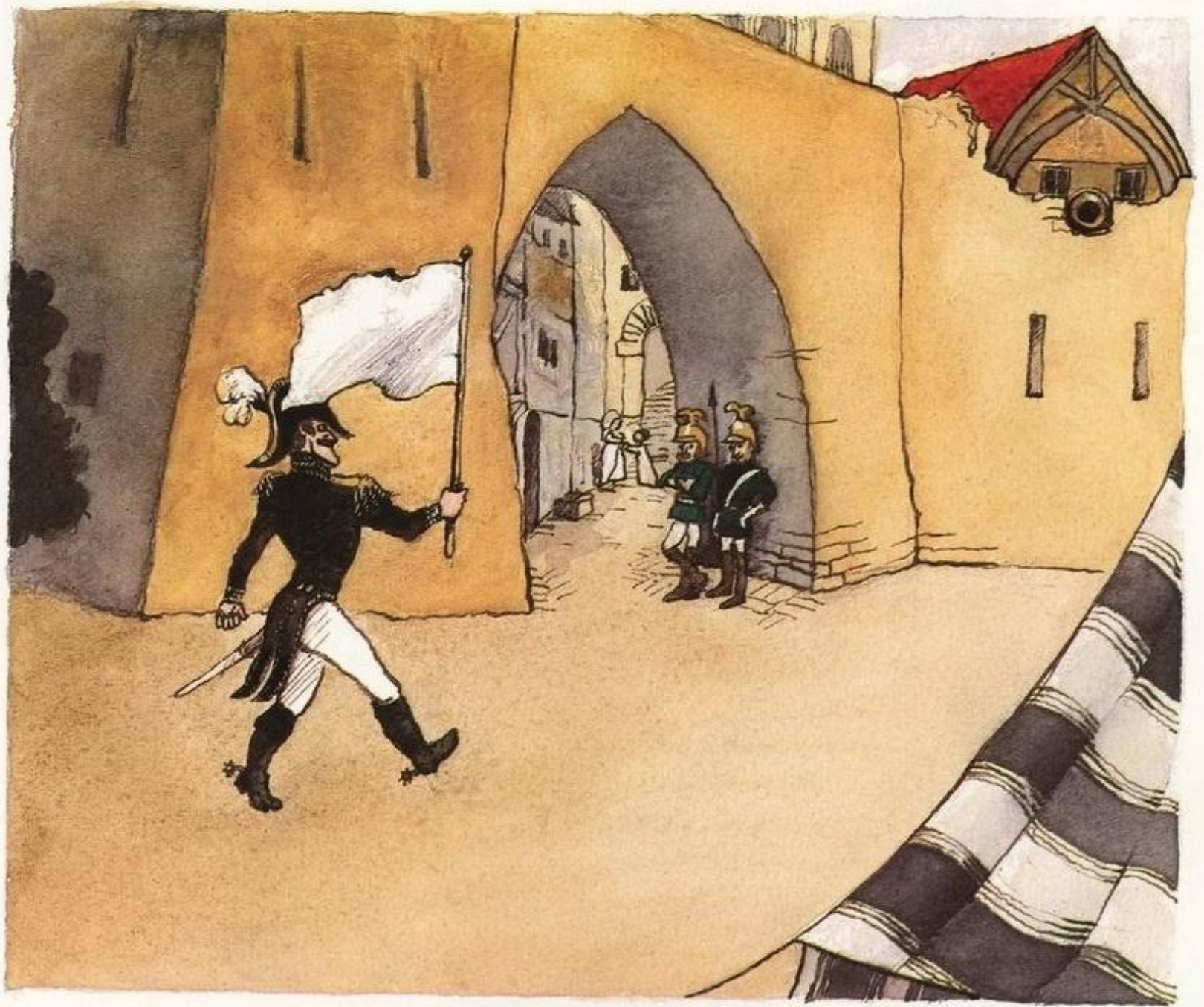
او گفت، «کاملاً منصفانه است، ما به مدت سه هفته جنگ را فراموش می‌کنیم.»







وقتی مردان ژنرال خبر را شنیدند، خیلی خوشحال شدند. چون خبر به این معنی بود که سه هفته تعطیلات خواهند داشت. آنها چنان شاد شده بودند که هر وقت ژنرال حواسش نبود، برای اردک خوراکی داخل لوله توپ می گذاشتند.



اما پس از یک هفته، ژنرال مشکل دیگری داشت. او دوباره مدال‌هایش را آویخت، پرچم سفید را برداشت، و باز هم به دیدار نخست وزیر رفت.

نخست وزیر پرسید، «حال شما چطور است؟»

ژنرال پاسخ داد، «اصلاً خوب نیستیم، واقعیت این است که، پول ما دارد تمام می‌شود. یک هفته است مردان من هیچ کاری نکرده‌اند و انتظار دارند به آنها حقوق بپردازم.»

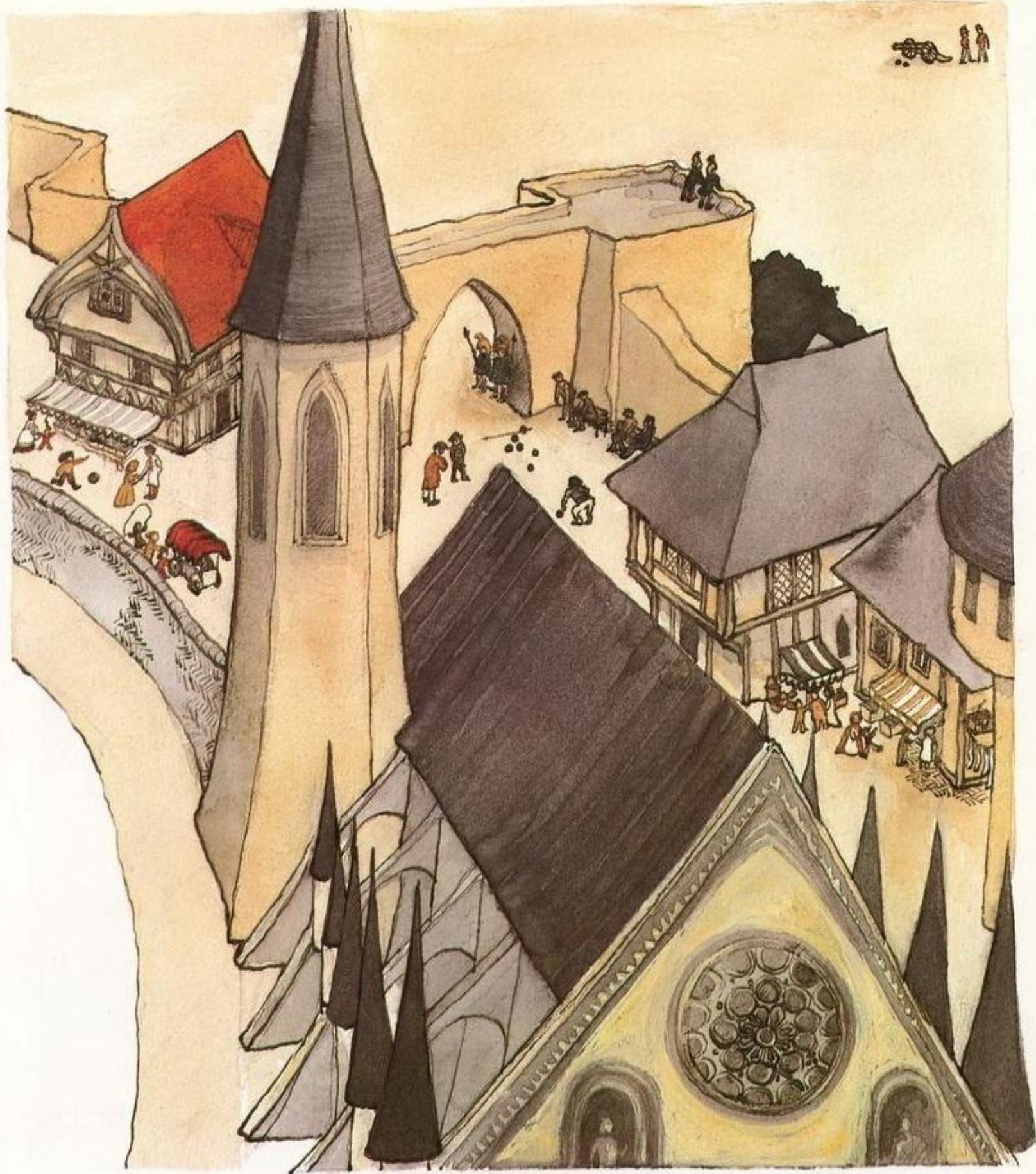


نخست وزیر گفت، «این مشکل بزرگی است.»

ژنرال گفت، «فکر نمی‌کنم شما حاضر باشید به من پول قرض بدهید.»

نخست وزیر گفت، «نه، من نمی‌توانم بابت کار نکردن به مردان تو پول بپردازم. اما اگر آنها برایم کار کنند، می‌توانم دستمزد بدهم. شهر ما را دیده‌اید؟ به نقاشی نیاز دارد. خانه‌ها کهنه‌اند. و مغازه‌ها تمیز به نظر نمی‌آیند. در این دو هفته مردان تو می‌توانند کل شهر ما را رنگ بزنند.»

ژنرال گفت، «چه فکر عالی‌ای! خیلی متشکرم. فوراً به سربازانم اطلاع می‌دهم.»

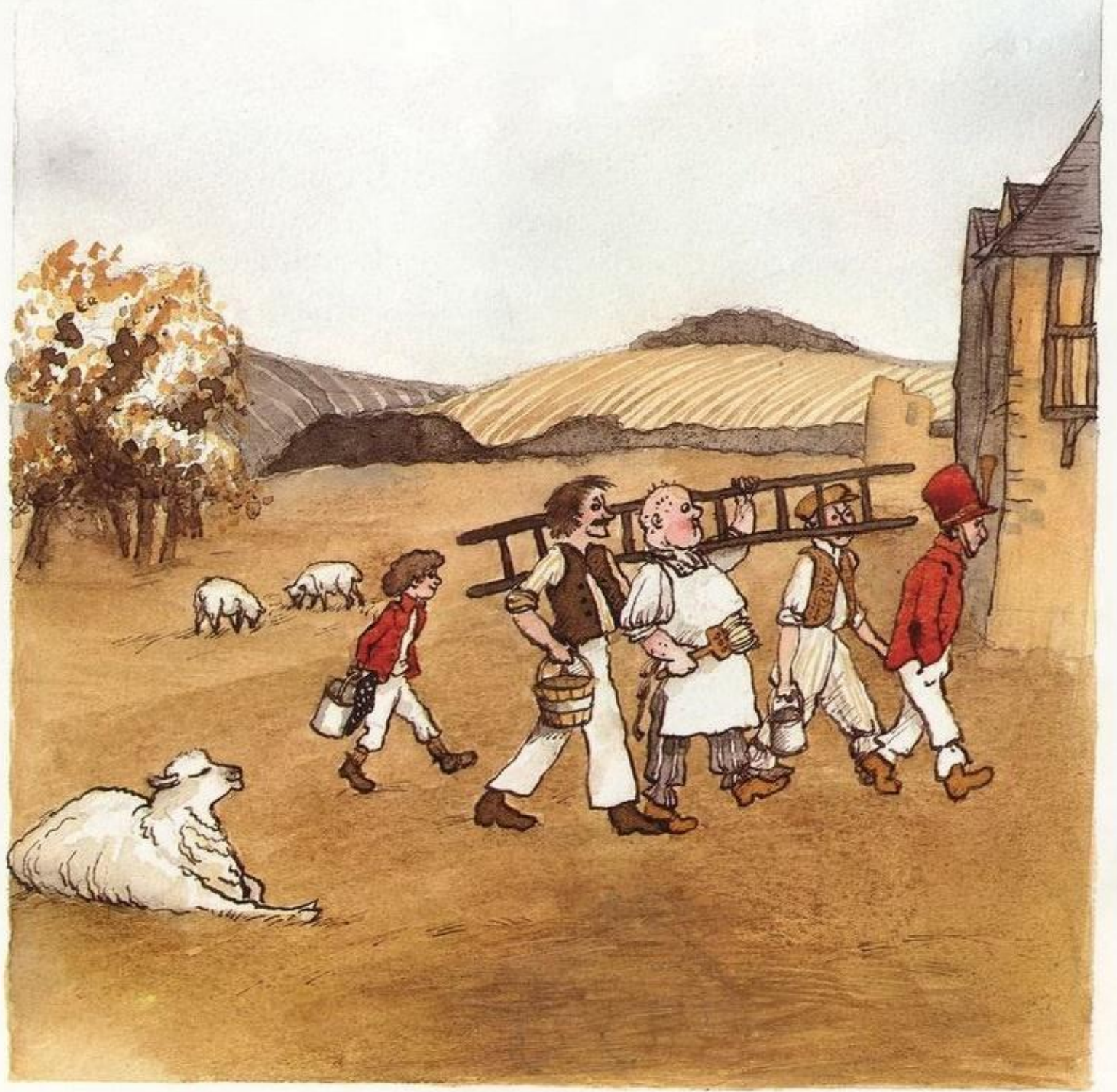


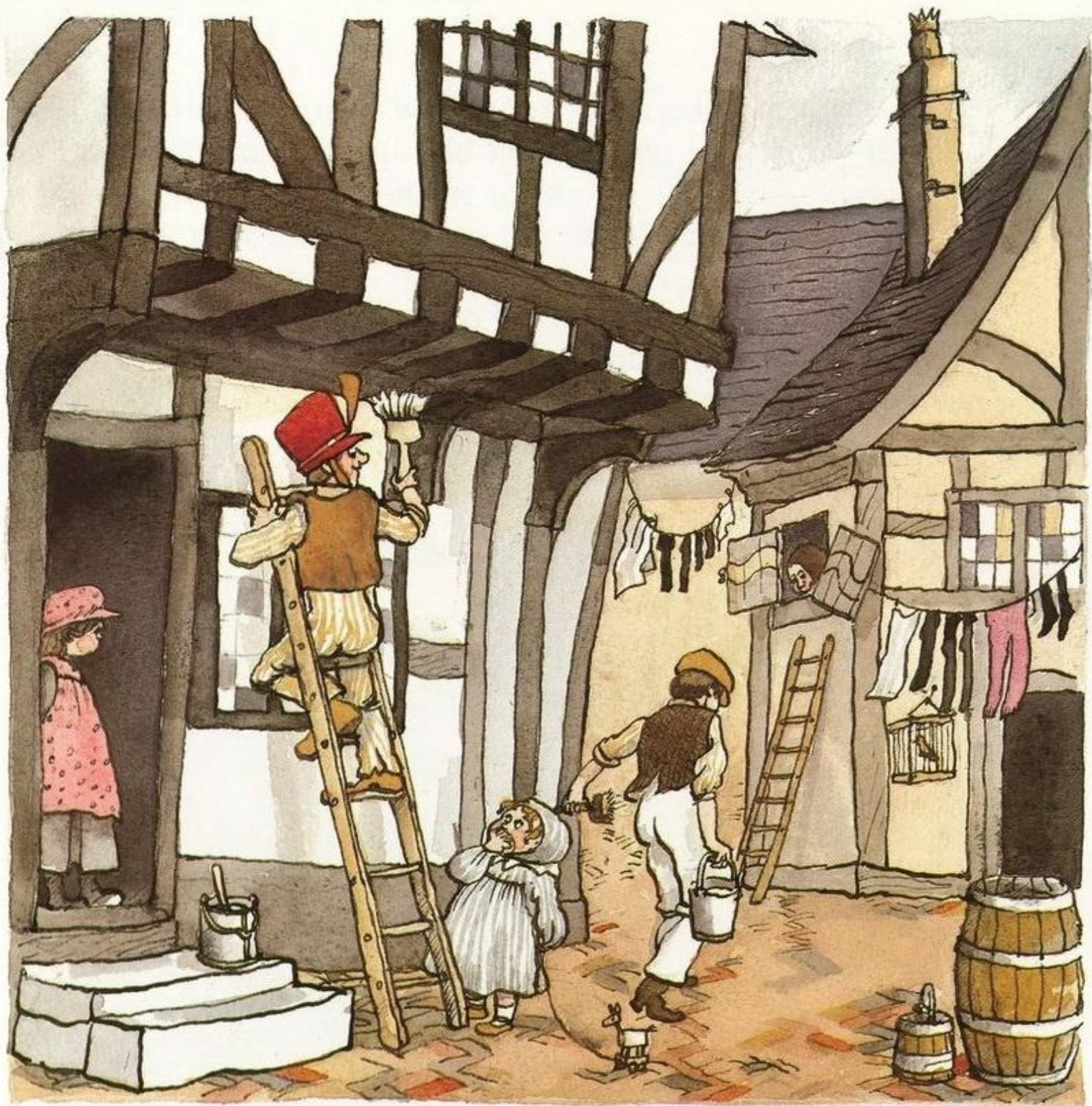
این بار سربازان ژنرال چندان خوشحال نشدند. اما وقتی ژنرال گفت که دیگر قادر به پرداخت پول به آنها نیست، پذیرفتند که در شهر کار کنند.

روز بعد صبح زود، آنها لباس‌های کهنه پوشیدند، و اردوگاه نظامی‌شان را ترک کردند.

ژنرال هم بیرون رفت تا توپ جنگی‌شان را ببیند. اردک هنوز آنجا بود، روی آشیانه‌اش نشسته بود و برای خودش وک وک می‌کرد. ژنرال به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود که تنهاست. بعد یک تکه کیک از جیبش درآورد، و آن را داخل لوله توپ قرار داد، و به چادر خودش برگشت. او باقی روز را به خواندن روزنامه و استراحت زیر نور آفتاب گذراند.







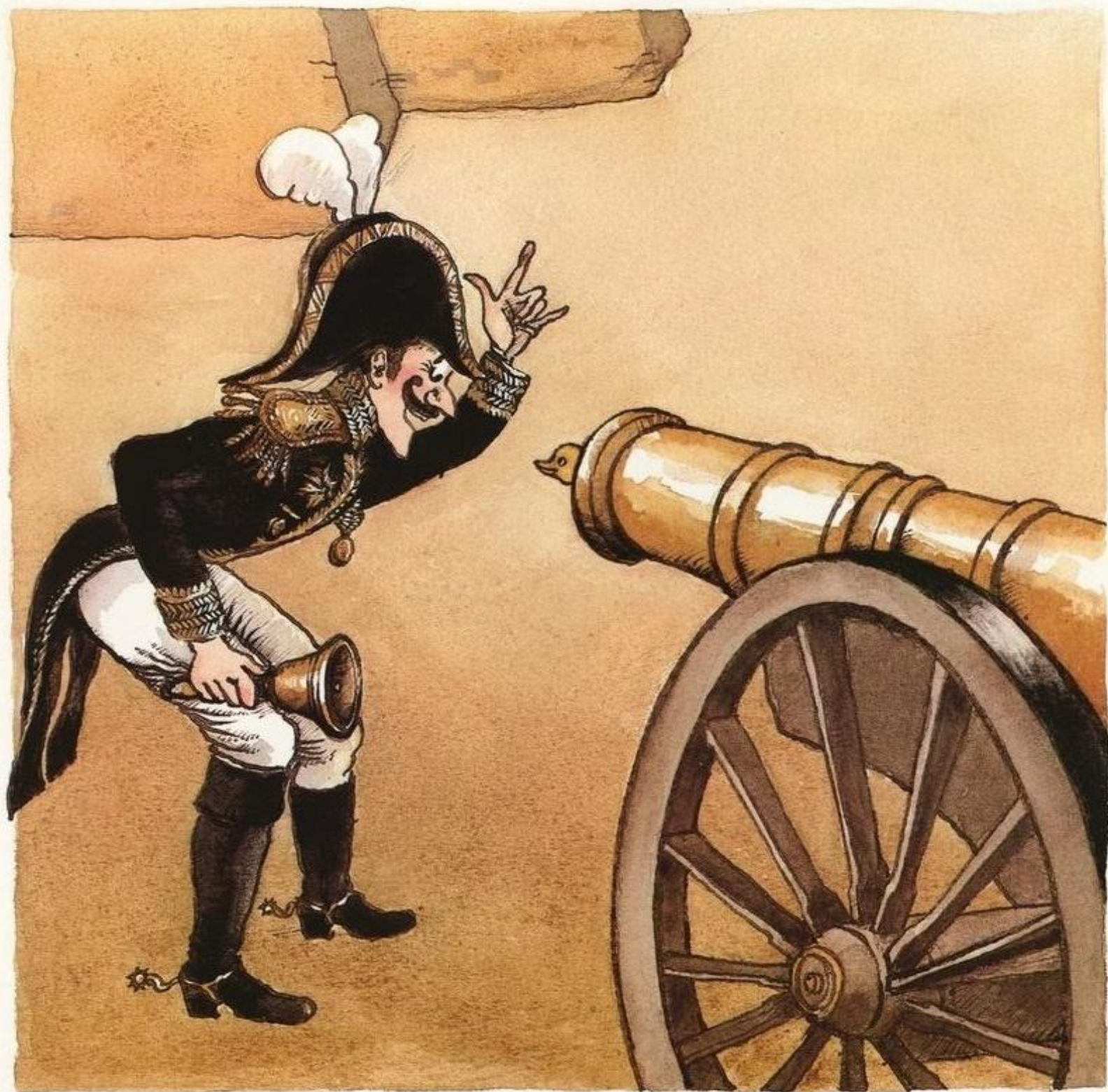
هر روز، مردان ژنرال برای کار به شهر می‌رفتند. اردوگاه بدون آنها خیلی ساکت بود. گاهی اوقات، ژنرال با دوربین‌اش به شهر نگاه می‌انداخت و تغییر رنگ ساختمان‌ها را مشاهده می‌کرد.



بعضی وقت‌ها او به ملاقات نخست وزیر و دخترش می‌رفت، و در باغ‌شان با آنها چای می‌نوشید.
گاهی نیز، او با جیبی پر از نان و بیسکویت به سوی توپ می‌رفت تا به اردک خوارکی بدهد.

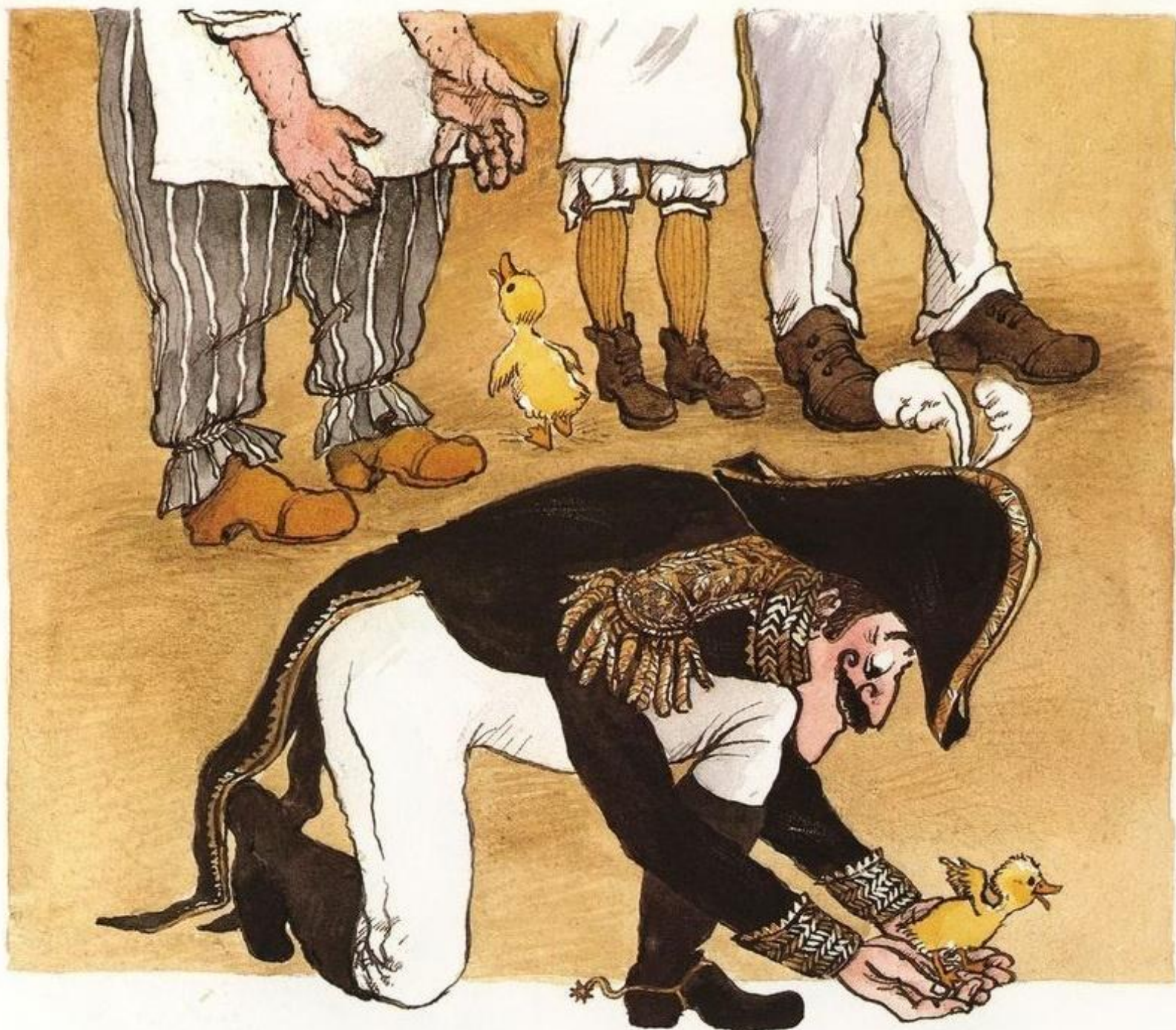


نزدیک به پایان سومین هفته بود که جوجه‌ها از تخم‌هایشان بیرون آمدند. ژنرال به سوی توپ جنگی رفت. او این بار نه تنها صدای وک وک وک، بلکه صدای جیک جیک هم شنید. ژنرال زنگ خطر را با صدای بلند به صدا درآورد. مردان او به محض شنیدن صدای زنگ، ظرف‌های رنگ و قلموهایشان را زمین گذاشتند، و به سوی اردوگاه نظامی دویدند.



ژنرال فریاد زد، «توجه! جوجه‌ها از تخم درآمدند!» او به داخل لوله توپ نگاه کرد.
صدا زد، «حالا دیگه بیا بیرون!»

یک سر کوچک از داخل لوله بیرون زد. آن سر اولین جوجه اردک بود.



ژنرال با دقت بسیار جوجه را روی زمین گذاشت. سپس یک جوجه دیگر بیرون آمد، و بعدی، تا آنکه هشت جوجه اطراف پاهای ژنرال ورجه وورجه می کردند. آخر از همه اردک مادر بیرون آمد. او به تمام مردان اطراف نگاهی کرد و بلند گفت وک. بعد پرید پایین پیش جوجه هایش، و پیش روی آنها به راه افتاد و جوجه ها به دنبالش از میان چمن ها به راه افتادند.



سربازان فریاد کشیدند، «سه تا هورا برای اردک!» آنها کلاه‌هایشان را به هوا انداختند.
«هورا، هورا، هورا!»

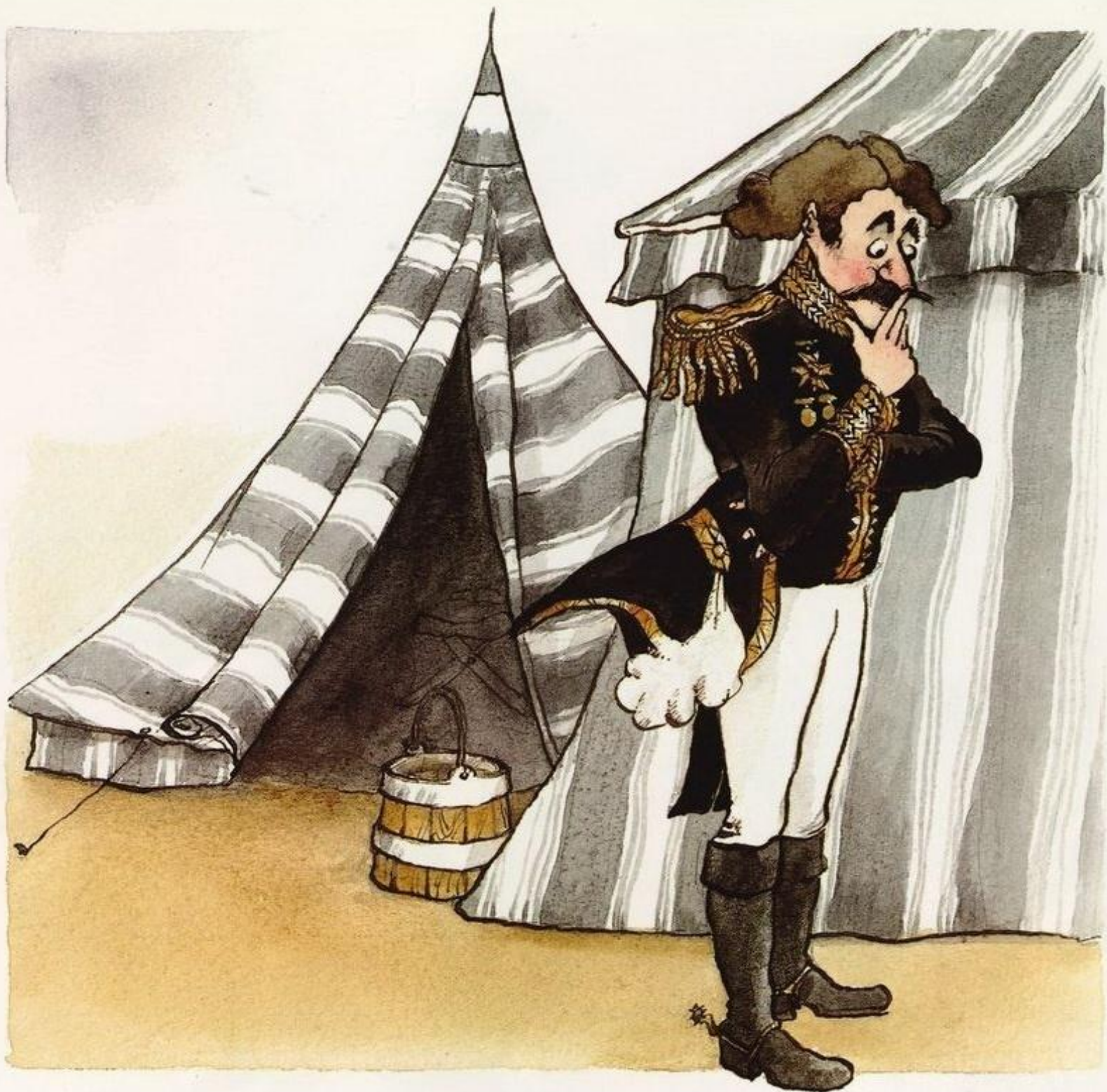
ژنرال گفت، «حالا می‌توانیم توپ جنگی را استفاده کنیم. حالا می‌توانیم نبرد را آغاز کنیم.»



سپس سربازان از تشویق باز ایستادند. آنها خیلی ساکت شدند. آنها ایستادند، کلاه‌ها در دست‌هایشان بود، و به سوی زمین خیره شدند.

توپچی گفت، «خواهش می‌کنم قربان، ما نمی‌توانیم به سوی این شهر شلیک کنیم. اگر بکنیم رنگ‌هایی که به دیوارهایش زده‌ایم خراب می‌شود.»

یکی دیگر از سربازان گفت، «بله، ما دو هفته روی آن خانه‌ها کار کرده ایم.»



ژنرال سری تکان داد. به نظر احمقانه می‌رسید که خانه‌هایی را که تازه رنگ شده بود، به توپ
ببندند و منفجر کنند. بعلاوه، او در این مدت به دختر نخست وزیر علاقمند شده بود.

او گفت، «پس ما باید چه کار کنیم؟»



توپچی گفت، «شما نمی‌توانستید جنگ را برای همیشه تعطیل کنید، می‌توانستید قربان؟ اما ما می‌توانیم بعد از اینکه رنگ آمیزی شهر را تمام کردیم، همگی به خانه‌های خودمان برگردیم.»

ژنرال مدتی طولانی فکر کرد. او گفت، «خیلی خوب. من می‌روم و به نخست وزیر اطلاع می‌دهم.»



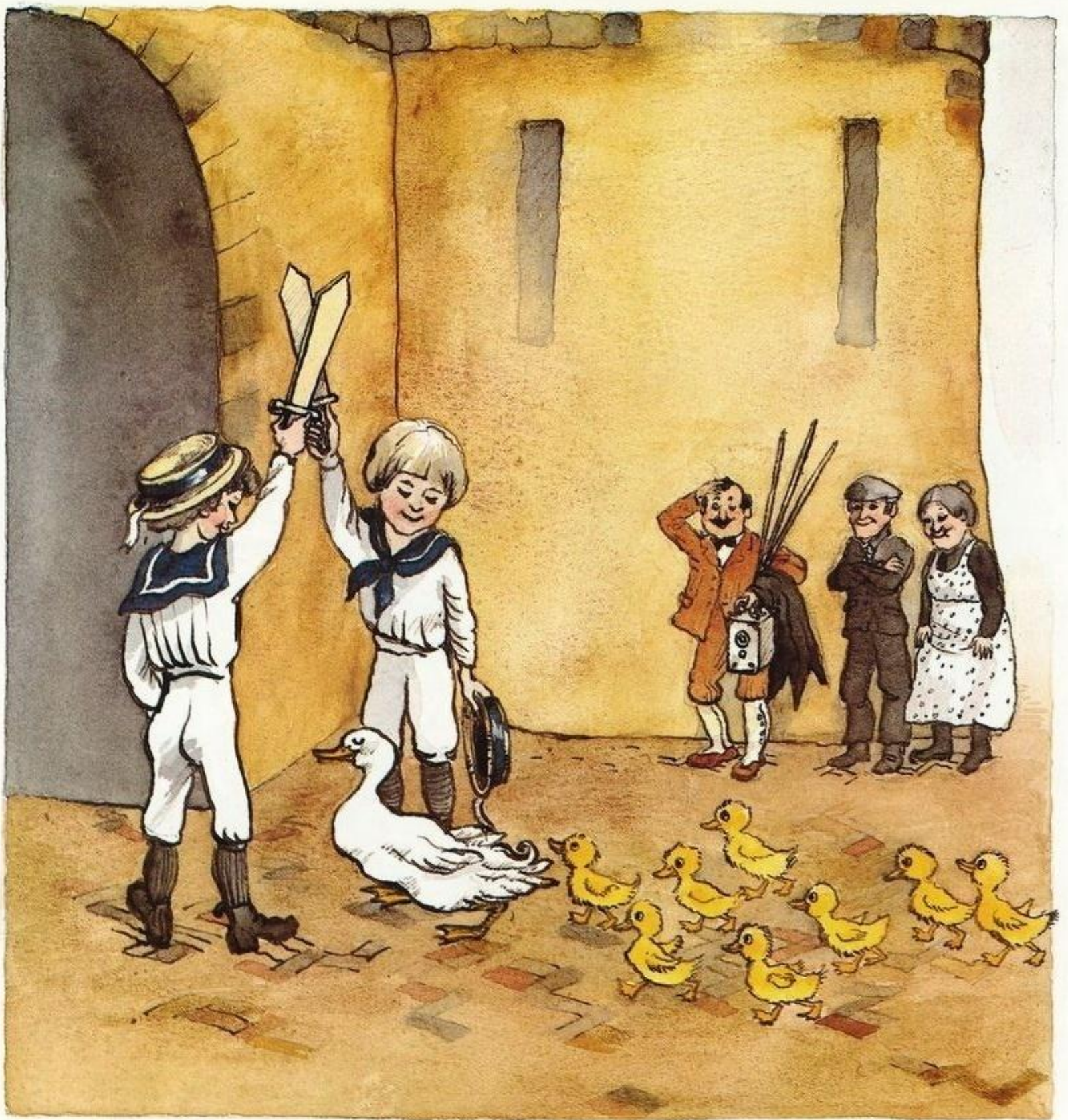
به این ترتیب آن جنگ به پایان رسید.



سربازان کار نقاشی شهر را به اتمام رساندند، و ژنرال با دختر نخست وزیر ازدواج کرد. جشن عروسی بزرگی بر پا شد. دسته‌های گل آوردند و کیکی ساختند که یک توپ شكري سفیدرنگ روی آن بود.



و البته، اردک هم به این جشن آمد.



او و هشت جوجه‌اش پشت سر گروه مردان نظامی قدم رو کردند.

پایان

